

غمبزر که نه زان تست لادن به آرزوست  
 دشمن که هنر و دید به از دوست بود  
 خرم دل آنکه در غمت مرد و گفت  
 سر ز کفن و نای پیچید و بر رفت  
 گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی است  
 بگذاشتنی است هر چه در عالم هست  
 آن را که در کار پیشانی نیست  
 غافل شدن و دل بجهان بستن  
 گر بر فلکی سناک باز آردت  
 فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو  
 نزدیک کسی که از نیازش خبر است  
 هر تن که نه خاک است و رو خاک است  
 با ذات بر صفت گرایند خوش است  
 از بهر خدای هیچ عمل ضائع نیست  
 از خویش رسید و آنچه سجد چه کشت  
 خلقی ز بی بهشت بے آمانند  
 سکین انسان که هیچ که غم نیست  
 گویند که فقر از بلاهاست اما ان  
 مادام که مرد پاس بند دنیا است  
 تن نان خواهد اگر چه جانش پاک است  
 این عالم عاریت که کالای تو نیست

و آن زر که نه آن تست آهمن به آرزوست  
 و آن دوست که عیب جبت دشمن است  
 اسرار تو با بزرگ و با خرد و گفت  
 غمهای ترا با بجهان برد و گفت  
 معلوم شد که جمله بگذاشتنی است  
 الا غم دوست کان نگهداشتنی است  
 با او اثری ز لطف یزدانی نیست  
 جز محض خری و عین نادانی نیست  
 گر بر سرنازی به نیاز آرزوست  
 آزار مکن تا نیاز آردت  
 مسکینی و غم و خشکی معتبر است  
 هر دل که نه در دست درو و دست  
 نغمه بهر آهنگ سرانید خوش است  
 در خلد زهر هر در که در آید خوش است  
 توحید گزیده رانه خوب است نه شریعت  
 دین طرفه که نیست جز در آرام نیست  
 در هیچ صفت خلاصیش از غم نیست  
 این نیز ز هیچ ابتلائی کم نیست  
 اظهار غناش دعوی بی معنی است  
 خرب بے که وجو میرد اگر از عیب است  
 در خور و تو دوست و الای تو نیست

بیا افضل الدین قزوینی

حضرت امیر خسرو

ملا ساجی استرآبادی

این خلعت که ز فلک میخوانی  
 بشنو سخن کاهل هدایت کندت  
 در خدمت کوش و در ادب تا همه جا  
 اهل دنیا که کرده باشندت خوست  
 هر خفته که خواب او خوش است شیرین  
 تا چند مجاز و آرزو با سه درشت  
 عمری به واسه شهوتی نتوان گشت  
 در محبوبی سیرانکه او بشیرست  
 گفتند عاشقی که معشوق تو گیت  
 یک کس که از بوی وجود آیدت  
 هر چند در اوضاع جهان می نگام  
 در دلم از شمار و قدر بگذشت  
 این واقعه در جهان شنیده است ای  
 غم راز من و مرا گوی از غم نیست  
 غم خوی بمن کرده و من خوی بغم  
 آن دل که تو دیده ز غم خون شد و رفت  
 روزی بهوای عشق سیری می کرد  
 همچون بزبان حال دایم درشت  
 می گشت همیشه بر زبانش لیل  
 یک نیمه ز عمر در بطلالت بگذشت  
 عمری که دی اند و جهانی ارزد

گر راست شوی کی بیالای نیست  
 در هر دو جهان کار کفایت کندت  
 در ویش دعا غنی رعایت کندت  
 هر کس که سخن زدین کند دشمن اوست  
 بیدار کنند و رانی دارد دوست  
 تا کی سوی هر حقیقتی کردن پشت  
 صلاست بجمعن خوی نتوان گشت  
 در حق جهان کرم اندر بیشترست  
 گفتا آن کس که لطف او بیشترست  
 یک حرف که از روی شهوت آیدت  
 چیزی که باو دلم فرو و آیدت  
 دین قصه بهر محفل و محضر بگذشت  
 سن تشنه آب و آیم از سر بگذشت  
 یاران تو بزم رانگت از هم نیست  
 همچون من و غم دو یار و عالم نیست  
 وز دید که خون گرفته سیرین شد و رفت  
 لیلی صفتی بهید و همچون شد و رفت  
 لیلی گویان جوگر و باوی می گشت  
 لیلی می گفت تا زبانش می گشت  
 یک نیمه به تشویر و خجالت بگذشت  
 بنگر بکجه حیل و چه حالت بگذشت

ایم صیبری ساوان  
 فیض عالم الدین فضل  
 ماهی حسین  
 مولوی حاجی

مسکین دل من بر آتش عشق گداز  
 آخر خود را بوصول لائق شناخت  
 سلطانی و گویو ار عالم سهل است  
 ز بنا که منکر کار عالم نکنی  
 ای مطرب مشتاق نوای تو کجاست  
 گیرم دل با از نظرت اقامت  
 هر چند که حسن عشق مستور به است  
 هر سینه که در غم نیست نشسته است  
 اوضاع زبانه لائق دیدن نیست  
 دانی ز چه پاکشیده ام در او من  
 خوششید علم بلو بهاران ز دورت  
 بلبل و تان نو بهاران ز دورت  
 با آنکه دولت به دشمنی تیغ افراشت  
 دین دوستی دگر که صد دشمن را  
 از سر خدا فقیه شهر آگه نیست  
 دریا که خود بشناور نه صد  
 دنیا دوسر روز اگر چه آسان است  
 چون آهوی رم خورده که اوین نگردد  
 بجائی که بود قابل انوار کجاست  
 گیرم که ز بیخ پرده کشاید معشوق  
 مردی که نشد مرصع جوی و شهوت

اندر طلب تو نقدستی در باخت  
 بنشست و بداغ در و دوی در باخت  
 دین گنبد زرنگا عالم سهل است  
 عالم سهل است و کار عالم سهل است  
 ای ساتی جان آب بقای تو کجاست  
 گیر آتی فرکان ریای تو کجاست  
 آیات نیاز و نماز مشهور به است  
 زان لب که نالی لب گوی به است  
 وضع خوشتر ز چشم پوشیدن نیست  
 دنیا تنگ است و جا خنجر نیست  
 دلداره را مید واران ز دورت  
 گل خنده بوضع روزگار ز دورت  
 دل در آن دوستیست از کف نگذشت  
 از بهر دل تو دوست می باید داشت  
 ظاهر بین را با وصل و انش زده است  
 بان غوری کن که این سخن بی نیست  
 مغرور مشوک تا توئی آن از دست  
 رویش تو بودش گریزان از دست  
 وان دل که بود محرم اسرار کجاست  
 چشمی که توان دید مرغ یار کجاست  
 هرگز ضررش نمی رسد از دولت

خواجگه فضل الدین مولانا  
 شیخ علی قرینی

ابوالفتح خراسانی  
 زین العابدین علی

علی نظام الدین کاشانی پیر کاشانی  
 شیخ ابوالقاسم

<p>حرفی نبود بغیر حرفِ علت  از من خبرت که بی تو خواهی رفت  می بین که چو می کنی کجا خواهی رفت  آراسته بی زحمت آراستن است  شکل ز سر کوی تو بر خاستن است  در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت  ایک دوست که با او غم دل توان گفت  برگره سن چکونه خندان می رفت  او بر همه آستین نشانان می رفت  گاهی دل مسکین بخیال تو خوش است  آن نیز باید وصال تو خوش است  چون غمزه خود تیر و کمان اندر دست  نالان نالان میرفت و در خاک نشست  دل را غم جان رفته دهن گرفت  در وی برسد دهن من گرفت  سودا زد و در بر بگذری افتاد است  هر پای که در نمی سری افتاد است  مرد افکن بست و ناتوان غمزه بست  بیلکه که جان ستاند آن غمزه بست  برقد چو سروت چو کند افتاد است  فرمود که از جلوس بلند افتاد است</p>	<p>در اهل دل و اهل دول گزگری  گر بر سر شهرت و هوا خواهی رفت  بنگر که چه و از کجا آمده  روی چو هست که امین از کاستن  بر خاستن از سر جهان مشکل نیست  دوی شب مردم نصیحتی بنیان گفت  با کس غم دل بگویی زیرا که من اند  ای دیده ندیده که جانان می رفت  دل دهن جان گرفت جان دهن دل  که دیده بیدن جمال تو خوش است  هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش است  ترکم سر آماج که آمد سرست  هر تیر که چون من ز خود دور انداخت  دقی سحرش چو غم رفتن گرفت  اشکم بدو دید تا بگیر در امش  هر جا که زهرت نظری افتاد است  در کوی وصال تو که آید آنجا  خونخواره یار مهربان غمزه بست  بیار که جان دهد فراوان هستند  آن زلف خوشی که دل بسند افتاد است  گفتم که چرا شکسته سر تا پایست</p>
---	--

غیب الدین بایجان  
کلام شکر بای  
طیغ خاسی  
نظم نظام الدین  
سرمال الدین ای

دارم سر آنکه از شب آیم ببرد  
 تو پای نمی زناز بر چشم و سرم  
 دل گسست کی جای نشست غم تست  
 وین عمر بچیلد که مست غم تست  
 ایجا نه خطا عیب نه طاعت هنرست  
 با فقر و فاقست کار نه زهر و زور  
 اندیشه درست آنکه در اندیشه است  
 هر پیشه وری بکار خودت نازد  
 جز یاد حق از حاصلت از زندگیست  
 ذکر همه فکر کا و خروقت نماز  
 عاشق که بدل تخم و فاکه کاشت  
 بر صوت دیو اگر دل می بست  
 دنیا که بهر پایه نشستی دگرست  
 همچون زنگان که بجا هر نفسی  
 ای آنکه بزنگانیت دسترس است  
 این مرغ گرفتار که ناشن نفس است  
 هر چند کسی قفل و قفلش تبه است  
 رسوا شود آنکه می در و پرده کس  
 عرفی کله سر کن که جاسه کله نیست  
 هر چاه که هست یوسفی در وی هست  
 ز خرد تو آب در رخ گل گذشت

تالاب بلیت بر نغم و بر ببردت  
 من سر نغم از نیاز بر خاک دت  
 جان گسست کی هوا پرست غم تست  
 روزی چندت و آن بدست غم تست  
 ورزیدن تسلیم و رضا معتبرست  
 از عمر گنه محب عبادت بهترست  
 بر فرق نشسته با دگر تیشه اوست  
 خوش دولت آنکه دوتی پیشه اوست  
 شرمندگی حاصل این بندگیست  
 نه بندگیست اینک تر بندگیست  
 ای کاش که دیده با بگل می انباشت  
 با سد که بهتر از تو پاسش می داشت  
 هر خط بلندی ده پستی دگرست  
 آرامش کنایستی دگرست  
 مغرور شو که شعله همان خوش است  
 بیرون رود از آسمانش نفس است  
 برداشتن پرده ز کاش گنه است  
 از قلب بر آید و محک رویه است  
 توفیق رفیق هر تنگ حوصله نیست  
 صاحب نظری لبیک بهر قافله نیست  
 زلف تو شکن بچه سنبل نگذاشت

ادب چهار  
 بی شرم و لایق نشین بر سر  
 دلانا نظری بی شرم  
 دلانا نظری بر تیری  
 شیخ علی نقی بک  
 ملاکسی  
 مولانا محمود رضا بیک صفا  
 ابوطالب بیک بروجردی  
 مولانا بی بی  
 امیر الهی بولانی

اما بچه بهار از گلستان رفتی  
 کس در ره عشق محرم را نگشت  
 عاقل کنار آب تامل معجبست  
 دو دو دل ریش بی دوا افتادست  
 ز محبت مکش ای تلبیب کار و لم  
 هر چند که چشم بخت را خواهی هست  
 هر چند که خانمان ترا بیم آما  
 ای زهرن نخل و دین بناز آمنت  
 گو منکر حشر تا به بیند کار  
 هجران تو ای آفت جان زارم گشت  
 حاصل که بکنج بکسی دور از تو  
 عشق آمد ز رفت نه بر جانم بخت  
 زین واقعه هیچ در دست بهم نگرفت  
 صوفی گوید که در دست خانه است  
 ساقی گوید بجام و بیانه است  
 با آخوشم که آشنای دل باست  
 با گفت و شنید در دوغم نیز خوشم  
 دل روشن خبر ز چشم مست تو گرفت  
 می خواستی از لطف بریزی خونم  
 بی جذبه و دستان ز جانم توان رفت  
 ز یاد موزن بشنو تا دانه

گل نوبت فریاد به طبل نگذاشت  
 سایر چو تو هیچ کس نمی بود این دست  
 دیوانه پابرهنه از آب گذشت  
 بیچاره زود لدا جدا افتادست  
 بگذار که کار با خدا افتادست  
 بازم به سبوحی ناسیبه هست  
 ویرانه ما را شب متانی هست  
 خورشید خجل ز بس بسا ز آمنت  
 جان در تن مژگان ز باز آمنت  
 در آردی وحسرت دیدارم گشت  
 صبر کم و انتظار بسیارم گشت  
 مدبرم شد عقل رفت دانش بگشت  
 جز دیده که هر چه داشت در پایم نیت  
 زاهد گوید که در دم و دانه ماست  
 عاشق گوید بگوئی جانانه ماست  
 باناله که آنم از برای دل ماست  
 کان گفته حدیث اجرا می دل ماست  
 جان نشه ز لعل می پرست تو گرفت  
 آزرده ام از حنا که دست تو گرفت  
 همراه که نیست زبانه توان رفت  
 تا خوانده بخانه خدا توان رفت

سالک بزرگ  
 مولانا حسین بزاز  
 ایام زینت  
 قزاق حسین شمس الدین  
 ایام حضور فی  
 پیر محمد صادق نقوی  
 در بیان گیلاوی

پیر نظام  
 محمد تقی سلیم

داغ دل من ز حلقه دام کسی است  
 هر مصرعه تازه که گویم از درد  
 در عرصه دهر آدمی پیدا نیست  
 عالم بسواد چشم خوبان ماند  
 آن بت که مثل بخوبی و خوش بختی  
 بازار بتان شکست آری آری  
 نادان غلطش ز سستی رای خود است  
 بر مرکب چو بین چو شو، طفل سواد  
 از قسمت بیش و کم چه جای گلست  
 در بزم جهان مدام خون گریه کند  
 مغلوب طبیعت شدن از بخر ویت  
 از بحر و فنون کس بجای نرسد  
 ز آبد ز می ناب نخواهیم گذشت  
 هر چند که این آب گذشت از سر با  
 آفتونی بیچاره ز خود بخری است  
 نه خویش و نه بیگانه بدین من فی است  
 از خویش بیک نگاه می باید رفت  
 آواز درازشش جهت سے آید  
 ایام شهاب با هوس بودم جفت  
 در خواب غر و صرف شد نقد حیات  
 از صحبت خلق ذرّه فایده نیست

چاک جگرم نشان چاک قفسی است  
 تابیخ تولد غم تازه کس است  
 درست در و بجز کلمی پیدا نیست  
 کش مردم هست مردی پیدا نیست  
 ما با با او محبت بر مهنی است  
 ابراهیم است کار او بت شکنی است  
 بقدر ریش از پستی کالای خود است  
 خوش راهی و بد راهی از پای خود است  
 حق را چون و تو خرابی در گله است  
 چون شیشه می بر که تنگ حوصله است  
 طول اهل از غایت کوه نظریست  
 اینها همه ریش گاه و دی و کون بخت  
 زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت  
 ما از سر این آب نخواهیم گذشت  
 او را غم پا و نه پروای سر نیست  
 نه مرده و نه زنده بوالعجب جانور است  
 بی منت پابراه سے باید رفت  
 آیا بکدام راه سے باید رفت  
 فی دیدة دید بود و فی گوش شنفت  
 بیدار کنون شد م که می باید رفت  
 جز خون جگر هیچ در و مانده نیست

غیاثی طویانی

نور الدین

سوالی نامکامی

مناجیح عرب جزیره

نور الدین

عزیز الباقیم

باقی و کالی

عاجی طالب نظیف

غیاثی بیگ کلبانی

مردی

از هر که نشان مردی پرسیدم  
 ز نهار مجو یار که دل سا بارت  
 و آنکه دل خویش بباری بستی  
 افزا خمت بودم و با قوت هست  
 جو یای جوانی است قدم بدست  
 از معرکه عشق که شور انگیز است  
 چون تو غم سر خوری چه کار است ترا  
 دیوانگیم ز جان بیوشه تست  
 ایوب کجاست تا از دوام کنیم  
 در روح همین غوطه زندگفتارت  
 در زخم اشک غسل ناکرده گناه  
 سرشته دلم ز آرزوی ماندست  
 این شیر همیشه بود ز بنجر گل  
 در پیش فسرده شورستی هیچ است  
 با هیچ پرستان ز خدا هیچ مگو  
 هیچ است وجود زندگانی هم هیچ  
 از سیه و نقد زندگانی هم را  
 آهی بر همه نیکوان جنت ترجیح  
 شمشیر بارسان که جو یای ویم  
 دانی ز چه عجب می خندد و صبح  
 این عکده چون مقام خندیدن نیست

گفتا که درین دیار این قاعده است  
 آسوده کسی نماند که ادبی یار است  
 از وی گسل که میوفانی عار است  
 کم گشت جوانی و وقتا گشتم و گشت  
 هر گم شد در آنجا و وقتا نتوان گشت  
 پر بنیر که شمشیر محبت تیز است  
 جای که سر بریده دست آویز است  
 فریاد کنان دلم ز خاموشی تست  
 صبری که برابر فراموشی تست  
 در نماز همین مشتاکند نقارت  
 تنه قدس کعبه دیدار است  
 در خیز زلف ماه روی ماندست  
 و امر و زچنین بسته موی ماندست  
 پرواز بر بلند و پستی هیچ است  
 پیش ایشان خدا پرستی هیچ است  
 دین خانه و فروش پاستانی هم هیچ  
 سرمایه جوانیست جوانی هم هیچ  
 وی سوزن غمزه تو ولد و ز هیچ  
 الما دلمن طلب حدیثیست صبح  
 انگنده ز رخ نقاب می خندد صبح  
 بر خنده آفتاب می خندد صبح

مرد جوانی خانی

شمس الدین زکریا

صادق بیگ افغان

فنی ملک تباری

ملا محمد علی ازلی کشمیری

نظام الدین محمود

ملا صدف شاه

کلیچ خاقانی

مولانا کاتب پیشا پور

عاجی عثمانی



آنی که بغیر دستان نخواهی شد  
 طغی و بزرگان جهان صید تو آمد  
 دیو که درین زلله پر غم و درد  
 هر روز فراق دوستی باید دید  
 صوفی بیاع دست آنان افشاند  
 عاقل داند که دایه گواره طفل  
 حتی دیده بود که جستجویش نکند  
 هر دل که در دلبوی وفای نبود  
 پیریم دلمه چو عشق را ساز آید  
 از زلف و راز تو کند اندام  
 خوبان همه صید صبح خیزان باشند  
 تا تو سگ نفس را بفرمان باشی  
 سگ تو بدان که ذوقش آید مرد  
 از عهد عهدگر برون آید مرد  
 یمرغ تیکه بے تو نام تو بر ند  
 بلبل نه که از نوای تو جامه وزند  
 زن زن ز وفا شود ز یور نشود  
 بی گوهر گوهری و گوهر نشود  
 عشقت بهتر از بادشاه است ارند  
 آنرا که رهنه بود بدین زیبایی  
 دل حمد تو از میان جان من گوید

و اساتش صد هزار جان خواهی شد  
 بیسات که فتنه جهان خواهی شد  
 غناک درین دانه غم پرورد  
 هر لحظه و داع همدی باید کرد  
 تا آتش دل بعلیته بنشانند  
 از بر سکوت طفل من چنانند  
 بی کام و زبان که گفتگویش نکند  
 گریهش سگ افکنند بولیش نکند  
 هنگام نشاط و طرب و ناز آید  
 برگردن عمر رفت تا باز آید  
 در بند رضا سگ اشک ریزان باشند  
 آهوشان ز تو گریزان باشند  
 در عهد و فانگر که چون آید مرد  
 از هر چه گمان بری فزون آید مرد  
 طاووس ند که با تو در تو نگرند  
 آخر تو چه مرغی و ترا با چه خورند  
 سهر ز خود شود ز انفسر نشود  
 سگ با سگ از قلا و کتر نشود  
 وصل تو با و تا با سگ آرزو  
 انصاف بد که هر چه خواست از  
 مستغرق تو هر دو جهان من گوید

سلطان الفلح ابو سعید بلخی

حکیم بلخی

عطار قدسی

گر شکر تو این زبان نمی آرد گفت  
 صد مرطبه زان سوی خرد خواهم شد  
 از زیبای که در پس پرده منم  
 در باو دیده جهان دری بنماید  
 ای خلق درین دانه سرگردان  
 در داکه دلم بهیچ در مان نرسید  
 در خیمه عمر پایان آمد  
 از آتش عشق نوجوانی خیزد  
 گر میکشیم بکش حلاست ترا  
 عاشق که تو اضع نمساید چه کند  
 گر بوسه بد زلف ترا تیره مشو  
 زود دیده بپوش تا دولت دیده شود  
 گر تو پسند خویش بیرون آئی  
 عشق از ازلست تا ابد خواهد بود  
 فردا که قیامت آشکارا گردد  
 بسیار ترا خسته روان باید شد  
 گر آدمی باز با آدمیان  
 در عشق هزار جان و دل بس نکند  
 این راه کس رود که در هر قدمی  
 زنها بگو که ره روان نیز نیند  
 زین گونه که تو محرم اسرار

مردی که در این  
 کتاب است

یک یک سویم بعد زبان می گوید  
 فایح دو جو و نیک و بد خواهم شد  
 ای غیران عاشق خود خواهم شد  
 دین بادیه را پا و سره بنماید  
 سرگشته تر از من و گریه بنماید  
 جانم بلب آمد و بجایان نرسید  
 و افسانه عشق او بپایان نرسید  
 در سینه جمال ماه جانم خیزد  
 که کشتن دوست زندگانی خیزد  
 تنها که بکوسه تو نیاید چه کند  
 دیوانه که زنجیر نخیاید چه کند  
 زان دیده جهان دیگری دیده شود  
 کایت همه سر بسر پسندیده شود  
 بونید عشق سبب مدد خواهد بود  
 چه دل که عشق است در در خواهد بود  
 دلگشت نمای این و آن باید شد  
 و رخ و ملکی با آسمان باید شد  
 خود جان چه بود و حدیث جان کس نکند  
 صد جان بد بد که وی و این نکند  
 کامل صفقان بی نشان نیز نیند  
 می پذیرد که دیگران نیز نیند

آنروز که بخت اندر آید زن و مرد  
 من عشق ترا بگفت نم پیش آیم  
 سبے روی و یلبیان گلستان کینند  
 یک جرعه شراب شوق در جانم  
 در روز خمار زلف تو در چنگ آید  
 و در بے تو بصحرای بستم خوانند  
 رفتم بکلیسیا سے ترسا و بیود  
 از شوق جسمال تو به تجانه شدم  
 تمن بی تو می قرار نتوانم کرد  
 اگر تن من زبان شود هر موسی  
 چون یوسف بلغ در حین می آید  
 یعقوب و لم نعره زنان می گوید  
 گفتی که شب آیم ار چه بیگانه شود  
 برخفته کجا گذر توانی کردن  
 گر یک نفس آن جان جهان تواند  
 در آئینه رخس که روشن بادا  
 تا برده بصبح در طلب شامی چند  
 و کسوت خاک آمده عامی چند  
 مارانه خراسان نه عراق ست مراد  
 با هیچ مراد جفت نتوانم شد  
 چندان بر و این ره که دینی بخیزد

از بیم حساب رویا گردود زرد  
 گویم که حساب من ازین باید کرد  
 بے یار تو عاشقان به بتان چکنند  
 و انگاه نظاره که مستان چکنند  
 از جان بهشتیان <sup>ای من</sup> مرانگ آید  
 صحرا سے بهشت بر و لم تنگ آید  
 ترسا و بیود جمله راروی تو بود  
 تبیع بتان ز فرم ذکر تو بود  
 احسان ترا شمار نتوانم کرد  
 یک شکر تو از هزار نتوانم کرد  
 بوی ز زینجا سوسے من می آید  
 فریاد که بوی پیرهن سے آید  
 باشد که زبان خلق کو ماه شود  
 که بوی خوش تو مرده آگاه شود  
 عیش خوش و عمر جاودان جوانند  
 گردم زنی صوت جان بتوان دید  
 نهاده بر و ن ز خوشی تن گامی چند  
 بد نام کنند و نکوناسے چند  
 مارانه وصال و نه فراق ست مراد  
 طاقم نه مراد با که طاق ست مراد  
 در سبت دینی ز هر وی بر خیزد

شیخ ابو القاسم  
 حضرت شاد نعمت مدین  
 شیخ ابو عبد الله  
 شیخ ابو حامد و عبد الله  
 شیخ سعید بن  
 شیخ نعم الدین  
 بابا فضل الدین کاشانی

تو او نشوی ولی اگر بسد کنه  
 آن کن که بجز حقت شکارے نبو  
 در راه چنان رو که بر خسار کسه  
 چون سیتی تو محض اقرار بود  
 هر کس که ز نیستی ندارد بوئی  
 در مصیبه عمر ز بد نامی چند  
 کو قوت یابی که مرا گیر دست  
 بر هر که سد بی امیر تو شود  
 تا بتوانی تو دستگیری میکن  
 دنیا مطلب تا همه دینت باشد  
 بروی زمین زیر زمین دار بزی  
 آن روز که مرکب فلک زین کردند  
 این بود نصیب ز دیوان قضا  
 لیرم که همه ملک تو چین خواهد بود  
 خوش باش که عاقبت نصیب من تو  
 سنگ بین که چو سیر شد چه چو م باشد  
 این عقل ب مردم نه ازان داد خدا  
 علمی که حقیقی است در سینه بود  
 در خانه کتاب خانه سودی نه بد  
 مردان رهت که سر معنی دانند  
 این طرفه ترست هر که حق را از بنات

جائی برسی که تو سستی بر خیزد  
 با غیر خدایت سر و کارے نبود  
 از گرد وجود تو غبارے نبود  
 هستی تو سر مایه انکار بود  
 کافر می و اگر چه دیندار بود  
 سیر آدم از سر ز نشن خای چند  
 تا پیش اجل باز روم گامی چند  
 وز هر که فرو خورے اسیر تو شود  
 کان دست گرفته دستگیر تو شود  
 دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد  
 تا روی زمین زیر زمینت باشد  
 و آرایش مهر و ماه و پروین کردند  
 چه توان که نصیب ما همه این کردند  
 آفاق تر از زیر نگین خواهد بود  
 ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود  
 و ز خوردن فردا اش چرا غم باشد  
 کو خود قناعت ز سنگ کم باشد  
 درسی نبود هر آنچه در سینه بود  
 باید که کتاب خانه در سینه بود  
 از دیده کویه نظر ان پنهانند  
 مومن شد و خلق کافرش میخوانند

عاشقا که دلم از تو جدا خواهد شد  
 از مهر تو گلسد کرا دار و دوست  
 دور کوی غمت عشق مرا ره بنمود  
 از بیری من عشق جوان شد گوی  
 من بت که آنم که دلم بر باد  
 آنکس که نه عاشق و نه عشوق کست  
 چشم من آمد آن می سر و بلند  
 این دیدم شوخ سے بدول کبند  
 گویند و در پی آن سر و بلند  
 بے فائده پندم و ره ای دانشمند  
 بعد از چپلت نشاط چپستی نبود  
 در شست امید خوشدلی کما بشد  
 عالم همه در دست و وای خواهد  
 کس بے حاجت نمنه تو اندر بونا  
 عقل و جسم آخست که قوامی گردند  
 مغر و مشو بدین رفیقان کاشان  
 عشوق بجاشق چه نظر باز کند  
 این ترک نیاز من باه از من نیست  
 آنجای زمانه زشت و نیکو همه هیچ  
 هر چیز که در خیز اسکان دیدم  
 آب دم با و فسانه گو نتوان بود

با پاکس و گرا آشنا خواهد شد  
 و ز کویو بگذرد و کجا خواهد شد  
 بهرین در صد هزار شادی بکشود  
 از عمر من آنچه گاست و عشق افزود  
 یا دل کجسے و به که جان آساید  
 در ملک خدا اگر نیابند شاید  
 ز بود و دلم ز دست و در چاک نکند  
 خواهی که کبیس دل نه سبے دید و بنید  
 انگشت نمای خلق بودن تابند  
 من چون زوم که می بر ندیم کبند  
 بعد از پنجاه غیر سستی نبود  
 بعد از بیفت او تند سستی نبود  
 از خوان گرم برگ و نوا همه خواهد  
 در ویش غذا شنه اشتها می خواهد  
 کام و دوسه با تو آشنای گردند  
 یک یک در راه از تو وای گردند  
 عاشق جهان شیوه از ان ساز کند  
 آئینه بجن او با و ناز کند  
 این سقف عریض حرنج مینو به هیچ  
 با او همه هیچ بود ولی او همه هیچ  
 یک لحظه با و نظاره چون نتوان بود

شیخ نجم الدین کبری  
 حضرت مخدوم علامه الدین  
 حضرت مخدوم شیخ  
 حضرت مخدوم شیخ

حضرت خواجہ حافظ  
 علامہ عالی

این نم که گویم که من میران را  
 کس چون غریب و بی یار مباد  
 در دجران مرا بجان آورده  
 عالم همه در دست طبعی دارد  
 کس نیست که از عشق در و نوری نیست  
 گفته همه بیدار منی باید کرد  
 گفته که چنان گوسه سخن تا شنوم  
 در دنیای دون که کس از و بهره نبرد  
 در دیش بشکوه کاین چه عمر است و از  
 هستی که حاصل خویش وحدت از  
 آئینه بنیشت شکسته است از ان  
 گاهی چیزیت مقدمه سازد  
 یعنی که جهان بخود نه خوبست و نه بد  
 هر چند زمان شور و شرا انگیزد  
 نتوان بر موج آب دست روزه  
 در عاشق را مگر کینه که دید  
 غفلت در عشق ره ندارد و هرگز  
 در هر که رسید یار می پندارد  
 بیچاره نو آشناست در بحر وجود  
 آن بوالهوسی که در ندارد چکند  
 زمین غصه که میل دارد و قدرت نه

با خود نتوان بود و با و نتوان بود  
 بیچاره و عاجز و گرفتار مباد  
 هر جا که طبیب نیست بیار مباد  
 یعنی که محبت حبیبی دارد  
 هر ذره در خورشید نصیبی دارد  
 گفتا که ز خود یاد منی باید کرد  
 خندید که فریاد منی باید کرد  
 آرام نیافت فی بزرگ و فی خرد  
 منعم نالان که آدمی باید مرد  
 در دیده احوال تو کثرت دارد  
 هر عکس در هزار صورت دارد  
 بعد از یک چند باز روی سازد  
 او در نظر تو نیک و بد می سازد  
 بشکیب و گرنه زان بتر انگیزد  
 هر دست زدن موج بر انگیزد  
 جز صحن صفا بیار ویرینه که دید  
 بر هم دون چشم در آئینه که دید  
 در هر شورش قرار می پندارد  
 هر موجی را کنار می پندارد  
 مسکین سگس که پر ندارد چکند  
 دل از همه چیز بر ندارد چکند

ساک نه زمین رتبه اعلیٰ خواہد  
 در سیر بلند و پست و دریا پست  
 کس دل شد ز حبیب باشد چه کند  
 عشق خوبان بلا فراوان دارد  
 ہر کس کہ نہ ترک اعتبار خود کرد  
 زاری دنیا و عجز سے خواہد عشق  
 ہرگز در مدح و مہم نماند بایزد  
 عالم بہ مراتب جمال ازلیست  
 ای خواجہ ترا قرین غم نتوان کرد  
 معشوق خودی تو عاشق کس نشوی  
 این عمر کہ مارا لے بیش نبود  
 چون در شہاب و برق بر اوج نمود  
 دنیا کہ ہزار است و شہید ادا دارد  
 بیچست و کرشمہ با سے رغنا داد  
 جان و دل اگر چه شرح غم کم نکنند  
 در باب کرم و رشتی سائل سا  
 تا کس نرسد بعالمی کا دل بود  
 و خانہ دنیا مطلب خاطر جمع  
 دہراں ہمہ کز قضا سے امرت  
 جلا و بنزد شد گنگاراں سا  
 جمعیت خلق بر سر با خواہے کر:

ہم رتبہ اعلیٰ وہم اوسے خواہد  
 ظاہر ہو اپر زمین پا خواہد  
 بیچارہ ولی نصیب باشد چه کند  
 آنرا کہ خدا ارقیب باشد چه کند  
 او کا خدا نکر و کار خود کرد  
 کس را نتوان بزور پار خود کرد  
 بیرون از حد قدم نماند بایزد  
 مے باید دید و دم نماند بایزد  
 دین ناز و تکبر ز تو کم نتوان کرد  
 معشوقی و عاشقی بہم نتوان کرد  
 دین شادی عالم کہ غمے بیش نبود  
 ہر چند در از شد دے بیش نبود  
 ز ہر سیت کہ وقتند و شکر جا دارد  
 زشت است و مقدمات زیبا دارد  
 چشمان تو یک لحظہ ستم کم نکتند  
 منظوریندارند و کرم کم نکتند  
 جز غافل نیست گزشتیند خوشنود  
 اسباب طرب بجائے آلام چه بود  
 غافل کند و کور و نہ آگاہ کشد  
 شرط است کہ چشم بندد آگاہ کشد  
 آغوز ہر روی با خواہے کرد

پیوسته نماند بخیرمانه است دارد  
 نومی که دل از زبان ابد زنده کنند  
 بی منت چشم و لب برین خیران  
 گر دولت از کس شکایت باشد  
 ز نهار با تمام مشغول شو  
 گفته مسعود نیم بسمل بود  
 آسود و نشین که عنقریب از بهمت  
 آسرا و جو و خام نماند بماند  
 هر کس ز سر قیاس حریفی گفتند  
 تا باد عشق درت بر ریخته اند  
 با جان در وان بونصر مهر علی  
 زان پیش که از جهان فرومانی فرد  
 امروز بکن چو می توانی کار سے  
 فردا که حساب شش بهت خواهد بود  
 درین صفت که پیش که در روز جزا  
 نی بر که بود و اشق و یوان بود  
 صد قرن بگرد و که نگر و پید  
 ای دای بر آنکه دستمانش برود  
 گفته که بر فتنم رضاده هیبات  
 بی دولت آنکه دید ه رویش کرد  
 ای کاش رسا و خبری قاصدا و

محکم کن این گره که داخواهی کرد  
 نظاره این سپهر گرد و نده کنند  
 هر لحظه سزا بخند و گریه کنند  
 در دول تو از و بنجایت باشد  
 بدر ابد می خویش کفایت باشد  
 آن پای بخون خویش در گل برود  
 ز انسان برود که رنگت از دل برود  
 وان گوهر بس شریف ناسفته بماند  
 وان نکته که اصل بود ناگفته بماند  
 و اندر پی عشق عاشق آینه اند  
 چون شیر و شکر هم آمیخته اند  
 آن کن که نبایدت پشیمانی خود  
 فردا چه کنی چو هیچ نتوانی کرد  
 و ز تو بخت معرفت خواهد بود  
 شتر تو بصورت صفت خواهد بود  
 فی هر مرغی سزا سے این مانده بود  
 مردی که بنفس خویش مردانه بود  
 از پیش نظر سرور و دانش برود  
 چون زنده رضاد هدیه جانیش بود  
 بی قوت پاکه ره بگویش سپرد  
 تا یک و نفس بگفتگویش گذرد

فدای عجب عالمی که بنام  
 سعید  
 منزه از این بو عانی دنیا  
 ابونصر فاروقی

همیشه

بیکو بیای



آخر فلک از تو آنچه بهت گیرد  
 هر سود و زیان در دست خود باید بگردد  
 درویش شدن به چشم پوشیده بود  
 کافیست اشاره از مقام تحقیق  
 ای آنکه دلم غیر جفا از تو ندید  
 قربان سرت شوم بگو اورده لطف  
 اقی عم که حجاب به بر پیشگافت  
 شب تیره و یار دور کس مونس نیست  
 دهی روز که آن شکر آب از لونه  
 بر سینه مجروح اسیران بلا  
 در عهد تو حسن راز کاشته بود  
 سهلست اگر روی زمین گردانی  
 واحد که چو آتش ببرت می گردد  
 گر آب شود روان لبو تو شود  
 بی خاطر جمع مکره ان نتوان شد  
 با فکر معاش و نگر معنی محنتست  
 در گلشن دهر محرم را در نجوم  
 تنها نتوان ز عمر مه پر دازی کرد  
 لوح بهت ستر دنی می خواهد  
 ترک طبع نعمت الوان کردن  
 از رهنگذر دوست صبا نرسید

مشیاری بزیقی مبادوستت گیرد  
 بی دست تو نیست آنکه دستت گیرد  
 عارث بودن هرزه خروشته نبود  
 در حضرت او با فروشته نبود  
 وی که تو حکایت وفا کس نشنید  
 لعلت بدلم چه گفت کز سن بر مید  
 بینائی من ز دیده بر تافت  
 اسه عجز کیش که بیکسم یافت  
 سیکر زبان محاب و لب می خندید  
 آن میزد زخم این نمک می باخشد  
 پیمان وفات را ثباتی نبود  
 این هم خالی از التفاتی نبود  
 اگر خاک شود خاک و رت میگردد  
 در باد شود گرد و سرت میگردد  
 بی مایه جو ابر در نشان نتوان شد  
 گو با بسنج بلب نان نتوان شد  
 در بزم زمانه نغمه پرداز نبود  
 بستیم زبان کس هم آواز نبود  
 دل سلی در و خوردنی نمی خواهد  
 دندان بگر فشر دنی می خواهد  
 چشم بوصول خاک کس نرسید

فنا و ولایت است

فنا بهای الدین بدعا

ایستاد به نیکو عجز

بسیار بد از او بیفتن

بسیار بد از او بیفتن

بسیار بد از او بیفتن

بسیار بد از او بیفتن

وروا که ز در و ما کس گاد نشد  
 مگر بوجاهل قرعه کار افتد  
 یک بار ترا دیدم و از خویش شدم  
 یا آن دل خود به بیوفایان سپید  
 بیگانه و نشان نشان دل گو طلبند  
 ایک چند دل از سپه تنگ گردید  
 گردید ز هر طرف چو راهم بسته  
 حسرتش بمن از حجاب بیرون آمد  
 آمد سحری بر سر بالینم و گفت  
 دنیا طلب دنی بد نیا از رو  
 در عالم ایجا و ندیدیم حسرتین  
 اکیس محبت رخ ما کاسه کرد  
 از رخ بلند سینه خاله کردن  
 گیرم که فلک بهم و هم از آید  
 یاران موافق از لیس جمع شوند  
 شادم که مراد دست غمین می خواهم  
 ایدل تو هم اکنون به غم دور و بسیار  
 چو ستمه تبان زار و حزینم دارند  
 با این همه اظهار شکایت نتوان  
 که دید و فدائی بگناهت گریه  
 هر شب بلکه که می نویسد علت

فریاد که فریاد بجاسته نرسید  
 بجز است که در میانه بسیار افتد  
 تا که در اتفاق ویدار افتد  
 آئینه بدست خود نمایان مدید  
 ز نماز نشان با نمایان مدید  
 جانم بدف طغنه احمد اگر دید  
 راه سرکوی دوست پیدا اگر دید  
 عریان آتش ز آب بیرون آمد  
 برخیز که آفتاب بیرون آمد  
 مفتون تنایه تنایا از رو  
 چیزے که بد بستی ما از رو  
 بجران ستیزه کار جانکاسه کرد  
 دشواری و ناله کوتا سبه کرد  
 ایام نشا و طرب و ناز آید  
 دین عمر گذشته از کجا باز آید  
 دل ساز غم خویش حزن می خواهم  
 چون خاطر دوست نمی بین می خواهم  
 با درد و فراق بهشتینم دارند  
 من لائق آنم که چشمینم دارند  
 که چشم تبار کی آهست گریه  
 تا روز بنامه سیا هست گریه

مولانا امیر کبیر

دین

القصود من اجل

ناله

تعمیر از افغان

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد  
 هر جا که شکسته بود دستش گیر  
 مشوقه ز هر درخ همی داشت باید  
 از گردش چرخ و سیر ماه گردون  
 چون پیر شدی کار جوان توان کن  
 در ظلمت شب هر آنچه کردی کردی  
 گر مرگ بر آورد ز بدخواه تو دود  
 چون مرگ ترا نیز بخوابد فرسود  
 جان در طلب وصل تو شیدا می شد  
 اندر طلب وصال تو برگردد جهان  
 از واقعه ترا خبر خواهیم کرد  
 با عشق تو در خاک فرو خواهیم شد  
 افسوس که مرغ عمر را داده نماند  
 در داو در لیا که درین مدت عمر  
 آبی بخت اگر مرا گل از عید دهد  
 گیم ز رخس ز خیره کز لپس مرگ  
 آبی دل هشد از تا شربت بزر  
 آن بنده نواز وعده دارد شیب  
 عیبی نفسی که دار و حیرانم کرد  
 از کفر سر لطف خودم کا فر ساخت  
 دل چیت که در سر وفایت نشود

آنکند خویش را جلا خواهد داد  
 بشنو که همین کاسه صد خواهد داد  
 کان خوبی و این عشق بماند جاوید  
 او روی سیاه کرد و من موی سفید  
 پیری تر کافری نهان نتوان کرد  
 در روشنی روز همان نتوان کرد  
 از مردن او شاد چرا گشتی زود  
 از مرگ کسے مشاد چرا باید بود  
 دل در خم گیسوی تو سودا می شد  
 بیچاره دلم بگشت و هر جانی شد  
 وان را بد و حرف مختصر خواهیم کرد  
 باشوق تو سر ز خاک بر خواهیم کرد  
 امید به هیچ خویش و بیگانه نماند  
 از هر چه بگفتیم جز افسانه نماند  
 یک صبح وصال از شب باید دهد  
 ما شتر بخاکم همه نور شید در  
 ای دیده نگهد ار که آبت نبرد  
 ای بخت خدا کند که خوابت نبرد  
 چون طره خویش تن پریشا نم کرد  
 و از مصحف روی خود مسلمانم کرد  
 جان کیمیت که کیسه جنایت نشود

بناگیز بادشاه

سلطان علاء الدین خلجی

بناگیز

سلطان کیکاویز بن قاپوس

ابو الفوارس شادین مستغفر

سلطان ابان بن سلطان مظفر

سلطان ابان بن سلطان مظفر

میرزا جمال الدین حسین سیلا سهرت

بیوت الدوله عاق خان

خانزاد علی قانخان قتلخان سلطان

عبد الرحیم خان خانان

برگردم از آن دین که ببارت نبری  
 میرفت ز دیده اشکباران می کرد  
 آنجا ز وصال مرده را جان میداد  
 معشوق همیشه گرم کین می باید  
 در ابروی او همیشه چین می باید  
 پشیمان تو ترک می پرستی نکند  
 که تا به زلف از خدا خواسته  
 پشت بفسون بشکارد باخواب کرد  
 ابروی تو خون عالی خواهد ریخت  
 یادم که بن لطف نهانی دارد  
 میگفت اگر وفا بود و عسالم  
 در عشق غم انداخته می باید  
 تا دل نشود داغ نگیرد آرام  
 عاشق که غم از جان خرابش زود  
 خاصیت سیاه بود عاشق را  
 که بپنفسی که این قدر کار کند  
 گریخت آشنایی من نشود  
 مردم که ز یکدیگر جگر ریش ترا اند  
 در غربت مرگ بیم تنهائی نیست  
 زاپه گوید که مست فردا چه کند  
 رحمت دریا و باره یک قطره آب

بیراغم از آن جان که فدایت نشود  
 گریبان گریبان و دایه یاران میکرد  
 اینجا ز فراق زنده و بجان میکرد  
 با عاشق ز اشکین می باید  
 آری معشوق این چنین می باید  
 اندیشه ز خون ریزی مستی نکند  
 تا اهل هوس در ادوستی نکند  
 بسمل نه کی هزار با خواب کرد  
 این تیغ برهنه کار با خواب کرد  
 در ظاهر اگر چه سرگرائی دارد  
 امروز عاشقان فلانی دارد  
 در غیر نظر و خسته می باید  
 این سوخته را سوخته می باید  
 تا جان رود از تن تب تابش زود  
 تا کشته نگردد و اضطرابش زود  
 از آن سخن به مجلس یار کند  
 از درد دل منشن خبر دار کند  
 جمعی بستر جماعتی پیشتر اند  
 یاران عزیز آن طرف پیشتر اند  
 تا رحمت ایزدی تقاضا چه کند  
 یک قطره آب پیش دریا چه کند

عاشق غمناک

کیهان فیضی

نورالدین محمد قزاقی  
 حکیم رکنی کاشانی

این زمره تا حلف که از بوالبغیر  
 گرا و میان تمام از یک پذیرد  
 روزیکه تمیزین ده ویرانه برند  
 این نقل مکانی است که بیمار از  
 تمامی صنایع تو اغیار شود  
 هر کس که مرا از توجبد ای خواهد  
 در محفل ناز یار با منتظر اند  
 ای در و بدار دست از پای امید  
 راحت و ازل نیست بعالم موجود  
 عمرت بزندان وجودم راضی  
 فریاد رسا می که محشر باشد  
 مفرت بد و زخم که تو انم دید  
 دل را بگرشتمه چشم او بند کند  
 این طرفه که هرگز اشد از غمزه  
 آنرا که خرد مصلحت آموز شود  
 عیدی شمرد هر آینه مرخرو  
 هر نیم ششم در و تو بیدار کند  
 زان میسر کم بنا که در و دل من  
 فی دست بزلف لاله پوشت برسد  
 در هر دهنه سخن ازان اندازم  
 آن شب که مرا بوصل تو راه بود

بیگانه چرا به یکدگر می نگرند  
 پس بهر چه اینقدر ز خود بخیر اند  
 تا بوقت مرا عاقل و دیوانه برند  
 زمین خانه بد شکون با تنها نه برند  
 در بند جدائی جو من زار شود  
 یارب به بلای بد گرفتار شود  
 در باغ گل و هزار با منتظر اند  
 در کوچه یار خار با منتظر اند  
 زمین مملکه هر کس که برون رفت آید  
 در قید حیات تا سبکی خواهد بود  
 هر چند که نامه ام سیه تر باشد  
 جانتیکه در و دشمن حیدر باشد  
 جان را لب او عاشق یک خنده کند  
 بازش یکی بوسه ز لب زنده کند  
 کی در غم عید و بند نوروز شود  
 هر شب که بی عاقبت بر و روز شود  
 اندیشه تو در دل من کار کند  
 روزی یغین شبست گرفتار کند  
 فی لب لب شکر فرشت برسد  
 تا بگو که حدیث من بگوشت برسد  
 تا چشم زخم وقت سوگاه بود

بسمه تعالی  
 در بیان غم احوال  
 حضرت خلیف  
 حضرت محمد صلی الله علیه و آله  
 حضرت زین الدین اهل بیته  
 حکیم انوری  
 حضرت زین الدین پیشوا  
 صلوات الله علیه

از روز خست غلٹ شب بگریزد  
 تا غمت آوارہ کشور با کرد  
 سیوا می غم عشق تو گشتیم چنان  
 در عالم فقر به گزینی نبود  
 بر دره قناعت کن و صافی مطلب  
 ہر تیر کہ در جیبہ افلاک بود  
 چون چرخ چینین غافل و بیباک بود  
 تعمیرت برم از زبان چو نام تو بود  
 از خاک سد برم چو بروی گزری  
 فی دل نعمت ذوق جوانی دار  
 و ہجر تو گر یک دو نفس بہت مرا  
 با جان جہان جان سخن کے گنجد  
 با کس ز وہان تنگ او بیچ گوی  
 دل طاقت چشم نیم سستش ناورد  
 زان بہتر رسم کہ دشمنان طعنہ زنند  
 پر سیدی کی منزل آن مہر گل  
 گفتا کہ دولت کجاست گفتم براو  
 فی یار شبے بکو سے من می آید  
 شرمم آید برو سے او آوردن  
 گوئی کہ بگو چگونہ اشکت خون شد  
 در دیدہ من خیال رخسار تو بود

زمین روی شب وصل تو کو تاہ بود  
 و اندر طلبت حلقہ زن در با کرد  
 کہ قصہ ما زمانہ دفتر با کرد  
 در اندیشی و پیش بینی نبود  
 کا مذرہ عشق ناز مہنی نبود  
 آما جگہش این دل غمناک بود  
 آسودہ کسے بود کہ در خاک بود  
 رشک آیدم از دیدہ چو در تو نگرد  
 وز باد کشم کینہ چو بر تو گذرد  
 فی برگ نشاط و شا و مانی دار  
 مہریت کہ نام زندگانے ار  
 آخرتہ درین میان سخن کی گنجد  
 ز نہاد ران وہان سخن کے گنجد  
 جان تاب و و لعل سے پرستش ناورد  
 از پای در آرد و بقتش ناورد  
 لہتم کہ دل مہنت اور منزل  
 پرسید کہ او کجاست گفتم دل  
 فی زوضری ہوسے من می آید  
 انچہ از غم او برو سے من می آید  
 خون نیست ولی با تو جویم چون شد  
 اشکم چو گذر کرد بران گلگون شد

شہر شہزادہ

ایستاد ابو الفخر

محبوب

عزیز الدین

ربیع الدین بنانی

ابوسعید ابو ایوب

حکیم بنانی

عظیم الدین غنی بنوری

وقتیکہ مراٹی طرب در سر بود  
 امرد کزان حال ہی اندیشم  
 ہر بس کہ دران قاست موزون نگرد  
 چون روز نشاد و طرب است  
 تا بال تو لہم ہم آواز نشد  
 از گریہ و چشم من فراہم نامہ  
 صبح است خروش گلستان می آید  
 این نامہ مرغان سحر پیغامی است  
 با موب شہ وہ خرابی چکند  
 من مغلن است حسن سرتاپایش  
 یادم کنایت جاگروز کند  
 از گوشہ چشم اندک اندک بنید  
 حتم بلا بلا پناہم دادند  
 بستند رہ نجاہم از ہر طرف  
 تو بیچ بگری کہ چشم و چانت او  
 از اوہ و ناد اوہ شکایت چکنی  
 عامل بحدیث نفس گمہ نشود  
 آہستہ چنان روی کہ چون آہ رو  
 زاب بچیم کہہ جاسے خواہد  
 غمناک طرب نستہ شفا می خواہد  
 مہم ہمید زخم ماست زوہ شد

کیسہ سخن زبا و ذوق و دلبر بود  
 گوئی کہ بجاست من کسے دیگر بود  
 اورا بقیاس خویش کویتہ شد  
 کو تاہ نماید چو بشاد سے گزرد  
 و اندر رو و وصل با تو و مسالہ شد  
 و زخندہ لبان من ز بیم باز شد  
 بر خیز کہ سنگ در فغان می آید  
 کہ بیداران بختگان می آید  
 با قافلتش نہ سرا بے چو کند  
 با میکدہ دل کہا بے چو کند  
 گرم بحدیث غیرت افروز کند  
 ترسد کہ عنایتیم بد آموز کند  
 و قلب جفاگر نیز کاہم دادند  
 و انکہ ز سر کو تیور اہم دادند  
 بر کسب و عمل تاب و توانت دادند  
 کان چیز کہ بہت سا انگانت دادند  
 بی سعی خرد و نزاع کو نہ نشود  
 از رفق تو سایہ ات آگ نشود  
 اہب صنم و کلیسیا می خواہد  
 خوش حال دل آنکہ ترا می خواہد  
 شکار برید کام لذت زدہ شد

اورانا نظری پیشا بود

غوری

سو گزند طبیبای خوش ای ناصح  
 تا چند کسے وصل کسے فرض کند  
 کو بخت دلیری که قدم پیش بند  
 میخواست فلک که تلخ کام بکشد  
 بسپر و شخته فراق تو مرا  
 عشاق حریف لابه و لایع همت  
 اگر می حرف یکدگر در شوراند  
 با جرات من حوصله مید روی کرد  
 بر قلب جدائی ز دو یوم خود را  
 جمعی بدرت گریه و آه آوروند  
 جمعی دیدند خواهش عفو ترا  
 رفتم بجان زه کیے تن که فسرد  
 گفتم چه برون بری ازین باغ و بهار  
 روزی که ره قبول در و بگذارند  
 دوزخ نبو و جزای بدکاری من  
 بان دل بان دل این چنین می باشد  
 یکبار تو هم صید مرادی بگفت آر  
 بیمار مصلحت بیادوت نشود  
 برسیدن ما کم کند خوبے تو  
 کس در ز خاک آستان تو ببار  
 گفتی که چه حال داری از دور من

که من بگذر گوش نصیحت زده شد  
 جانی با سید هر زمانه قرص کند  
 بر خاطر او یاد مرا عرض کند  
 ناکرده می طرب بچشم باشد  
 تا او بعقوبت تمام بکشد  
 که آتش طور و گل باغ همت  
 دل سوخته قند داغ همت  
 گلزار شکیب روی و ز روی کرد  
 دل بگیری و صبر نام روی کرد  
 جمعی همه دیده و نگاه آوروند  
 رفتند جهان جهان گناه آوروند  
 صد سال ز باغ عیش گل چید و برد  
 گفتا دل پر خون که تو هم خواهی مرد  
 فی نیک پذیرند بد بگذارند  
 ترسم که مرا بحال خود بگذارند  
 دست طلب اندر آستین می باشد  
 صیاد همیشه در کین می باشد  
 یکبار ه و فامترس عادت نشود  
 و از دوری من حسن زیادت نشود  
 در آتش هجر جانشان تو بباد  
 حالی که نصیب دشمنان تو ببار

باید بیگی کیلانی

مهر رضا حسینی

عربی شیرازی

پوست قالی بیلگینی

قاسم بیگ عالی



باقره اگر زود در آئی چه شود  
 زود آری نت نظر بشویم دیدست  
 که در یا بایسته و سرایت دانند  
 به زانکه سراب و ابر غلطی بر خاک  
 دل بانته را ملاستی نی باشد  
 هر خید بود و آتش ارمیجان پاک  
 در صحنه و بر آیت عشق نماید  
 تا گرم کند فسرده را بدست  
 آنرا بکمال سرفراز سے دادند  
 ما که بد ریوزه دیدار شدیم  
 از گلشن من طائر توفیق رسید  
 پستی که خم از بهر اطاعت بایست  
 در دیده در آمد و دم ویران شد  
 شب تنگ گرفتش ز مانی در بر  
 شب نام لام او چرخ نگون می گذرد  
 با این خوش می گذریم گر یار  
 خوبان ل و جان بتلا سے طلبند  
 این قوم این قوم چشم بد و این قوم  
 جانم بلب از لعل خموش تو رسید  
 گوش تو شنیده ام که در وی داد  
 صبح است و نوای بلبل سے آید

یا ناخته پیش از خیر آئی چه شود  
 از زود و اگر زود تر آئی چه شود  
 در خانه معمر و خرابت دانند  
 از خشک لبی و مردم آبت دانند  
 یعنی که تغیر حالت سے باشد  
 تهمت زود را خجالتی می باشد  
 در هیچ زبان شکایت عشق نماید  
 یک سوخته دیولایت عشق نماید  
 دین را بو فورمال بازی دادند  
 عاشق کرد و ندوبی نیازی دادند  
 یک ره گل طاعت از گل من رسید  
 تا با معاصی شکستش نه خیسد  
 در دل بگذشت و دیده ام طوفان  
 اجزای وجود من سر اسر جان شد  
 تا روز ز دیده سیل خون می گذرد  
 پرسد که ولی حال تو چون می گذرد  
 زخمی که ز نند مر جاس سے طلبند  
 خون میریزند و خون بهای طلبند  
 و از لعل خموش با دة نوش تو رسید  
 در و دل من مگر گوشش تو رسید  
 زان طره نسیم بنبل سے آید

طالب آئی

اولا حسین پاد

دولت بیاض

ایم پینت کوا

سید محمد جبارت

محمدی بیوم